

طوفان شمشیرها

نعمه آتش و یخ ۳

(کتاب اول)

نویسنده:

جرج آر. مارتن

ترجمه:

رویا خادم‌الرضا



نشر ویدا

داستان یخ و آتش از دید شخصیت‌هایی بیان شده است که گاه صدها و حتی هزاران مایل از یکدیگر فاصله دارند. بعضی از بخش‌ها تنها یک روز را دربر می‌گیرند، برخی یک ساعت، بعضی هم دوهفته، یک ماه، یا نیمی از سال. با این ساختار، داستان نمی‌تواند تمام باشد، گاهی اتفاقات مهم هم‌زمان می‌افتند، اتفاقاتی که هزاران فرسنگ از هم دوراند.

در کتابی که هم اکنون در دست دارید، خردمند باید در نظر داشته باشد که بخش‌های توفان شمشیرها درست پشت سر بخش‌های نبرد پادشاهان نیست، بلکه بیشتر هم‌زمان با آن رخ داده است. من کتاب را با اشاره به اتفاقاتی که در پشت مردان اولیه در حال افتادن است شروع کرده‌ام، هم‌زمان در اتفاقاتی که هم‌زمان در ریورران، هارن‌هال و تری‌دنت می‌افتد، در حالی که جنگ آبی‌ای سیاه خروشان در سرزمین پادشاهان رخ داده و در پی آن...

جرج ر. ر. مارتین

پیش درآمد

روز، خاکستری و برفی سرد و سگ‌ها هیچ بویی احساس نمی‌کردند. ماده‌سگ سیاه رد خرس را بو کشید و درحالی‌که دمش را پایین گرفته بود، میان گله بازگشت. سگ‌ها ناامیدانه کنار آمدند دور هم جمع شده بودند. باد شلاق‌شان می‌زد. چت^۱ هم احساسش می‌کرد. باد بدن او را هم از زیر لایه‌های چرم دباغی‌شده و پشم سیاه گاز می‌گرفت. هوای سردان و هیولاها بیش از حد سرد بود، اما کاری نمی‌شد کرد. دهانش آب‌خورد بود و می‌توانست گرمایی را که گونه‌ها و گردن قرمزش را پوشانده بود، حس کند. با خودش گفت: "من پشت دیوار درمان بودم، به کلاغ‌ها رسیدم می‌کردم و برای استاد آمون آتش درست می‌کردم." این جان اسنو^۲ بود که او را انتخاب کرده بود، او و آن دوست چاقش، سم تارلی^۳. تقصیر آنها بود که او حالا اینجا بود و داشت بین گله سگ‌ها در جنگل افسون‌شده یخ می‌زد. او قلاده‌ها را محکم کشید تا توجه سگ‌ها را جلب کند و بعد فریاد زد: «لعنت بر هفت شیطان، رد بو رو بگیرین، حروم‌زاده‌ها. این جای پای یه خرسه.

۱- Chett

۲- Jon Snow

۳- Sam Tarly

دلتون گوشت می‌خواد یا نه؟ پس پیداش کنین!» اما سگ‌ها تنها به هم نزدیک‌تر شدند و ناله کردند. چت شلاق کوتاهش را بالای سر آنها تکان داد و ماده‌سگ سیاه به او غرید. چت به او هشدار داد: «گوشت سگ هم به اندازه گوشت خرس خوش مزه‌ست!»

لارک^۱ دست به سینه ایستاده بود. او هم دستکش‌های سیاه به‌دست داشت، اما هیچ‌کس از آن که نوک انگشتانش در حال یخ‌زدن بود، شکایت می‌کرد. او گفت: «هم برای شکار خیلی سرده. بی‌خیال اون گراز، به یخ‌زدن تو سرما نمی‌ارزه.»

پل کوچولو^۲ مودق قهوه‌ای کنار گونه‌هایش، گفت: «ما نمی‌تونیم دست خالی برگردیم، لارک! لرزه رسیده خوشش نمی‌آد.» زیر بینی پهن مرد چاق یخ زده بود و دست بزرگش دو می‌لرزه می‌خورد حلقه شده بود.

لارک که مردی باریک‌اندام با صورتی تیز و چشمانی عصبی داشت، گفت: «بی‌خیال خرس پیر. مورست^۳ تا قبل از تاریک شدن هوا می‌میره، درسته؟ کی اهمیت می‌ده که چطوری این اتفاق بی‌افته!»

پل کوچولو چند بار چشمان مشکی ریزش را هم زد. چت اندیشید که شاید او فراموش کرده بود؛ آن‌قدر احمق بود که چنین حرفی را از یاد ببرد! «ما برای چی باید خرس پیر رو بکشیم؟ چرا فرار نکنیم؟ رو به حال خودش نذاریم؟»

لارک گفت: «تو فکر کردی اون به این راحتی به ما اجازه از کنار رو می‌ده؟ ما رو می‌گیره. تو دلت می‌خواد دستگیر بشی، کله‌گوسفندی!»

پل کوچولو گفت: «نه. دلم نمی‌خواد. نمی‌خواد.»

۱- Lark

۲- Small Paul

۳- Mormont

لارک گفت: «پس می‌کشیش؟»

مرد چاق ته نيزه‌اش را در زمین کنار رود فرو کرد و گفت: «بله. این کار رو می‌کنم. اون نباید ما رو بگیره.»

لارک دستانش را از روی سینه‌اش باز کرد و رو به چت گفت: «من می‌گم به پل تمام افسرها رو بکشیم.»

چت از شنیدن این حرف‌ها خسته شده بود. «ما درباره‌اش تصمیم گرفتیم. خرس پیر می‌رسه همین‌طور بلین^۱، از برج سایه. گرابز^۲ و آتان^۳ هم همین‌طور، برای این که نگهبانان^۴ و بارمن^۵ هم به‌خاطر این که ردگیرهای خوبی‌ان و سیر خوکی هم باهام کار می‌باش. همین. ما خیلی آروم می‌کشیم‌شون، وقتی خوابن. کافیه یکی‌شون حین بیدار شدن وقت غذای گرم می‌شیم. تو کار خودت رو بکن و مطمئن شو که پس‌عده‌ها هم کارشون رو درست انجام بدن. و تو، پل، سعی کن یادت بمونه مراقبت برام نگیانی، نه دوم.»

مرد درشت‌هیکل گفت: «نگهبانی سوخته من و نرم‌گام؛ یادم می‌مونه، چت» ماه آن شب تاریک بود و آنها طوری نامه‌یزی کرده بودند که هشت نفر از خودی‌ها بین نگهبانان باشند، همراه با دو نگهبان که از اسب‌ها مراقبت می‌کردند. بهتر از این نمی‌شد. به‌علاوه، وحشی‌ها هم از خطه ممکن بود برسند. چت تصمیم داشت پیش از رسیدن آنها تا جایی که ممکن بود از آن‌جا دور شود. می‌خواست زنده بماند.

سیصد برادر قسم‌خورده نایت‌واج راهی شمال شده بودند، دویست نفر از قصر سیاه و صد نفر هم از برج سایه. این بزرگ‌ترین پیشروی تاریخ نایت‌واج بود؛ حدود یک‌سوم نیروهای دیوار آن‌جا بودند. می‌خواستند بن‌جین استارک،

۱- Blane

۲- Grubbs

۳- Aethan

۴- Dywen

۵- Barmen

سر وایمر رویس^۱ و دیگر پیشروهایی را که گم شده بودند، پیدا کنند و بفهمند که چرا وحشی‌ها دهکده‌هایشان را ترک کرده‌اند. گرچه استارک یا رویس را پیدا نکرده بودند، اما دست‌کم فهمیده بودند که وحشی‌ها کجا رفته‌اند: به ارتفاعات یخ‌بسته فراست‌فنگز. می‌توانستند تا هر وقت که دلشان می‌خواست در آن‌جا چمباتمه بزنند؛ این کارشان خون چت را به جوش نمی‌آورد.

اما آنها داشتند به پایین کوهستان سرازیر می‌شدند: به پایین میلک‌واتر! چت ناامیدش را بلند کرد و رودخانه را آن‌جا دید. کناره‌های سنگی رود یخ زده بود و آب سیاهی رنگش از فراست‌فنگز می‌آمد و تا بی‌نهایت ادامه داشت، و حالا مانس‌رایدر^۲ و وحشی‌هایش هم همان مسیر را در پیش گرفته بودند. تورن اسمال‌وود^۳ روزی با هیجان بسیار به اردوگاه بازگشته بود و در حالی که برای خرس پیر دست می‌زد می‌کرد پیش‌قراولانش چه چیزهایی دیده‌اند، یکی از مردانش به نام کج‌رایت^۴ بقیه گروه گفت: «اونا هنوز تو دامنه‌ها هستن، اما دارن می‌آن. هارما سگ‌سر^۵ پیش‌قراولشونه، اون ماده‌سگ آبله‌رو. گادی^۶ به سرکی به اردوگاهش کشید. اون رو کنار آتش دید. تامبرجان^۷ احمق می‌خواست با یه تیر خلاصش کنه، اما اسب^۸ رو فکر بهتری داشت.»

چت گفت: «چند نفر بودن، می‌تونی بگی.»
«خیلی خیلی زیاد. بیست یا سی هزار نفر، ما وقتی اونو می‌دیدن شون نداشتیم. هارما تو گروه پیش‌قراولش پانصد نفر داره و همه شون اسبوارن.»
مردان کنار آتش با ناراحتی به هم نگاه کردند. پیدا کردن یک دشمن وحشی اسب‌سوار کار بسیار دشواری بود و حالا پانصد نفر...

۱- Waymar Royce

۲- Mance Rayder

۳- Thoren Smallwood

۴- Kedge Whiteye

۵- Harma the Dogshead

۶- Goady

۷- Tumberjon

کج ادامه داد: «اسمالوود، بانن^۱ و من رو فرستاد تا نگاهی دقیق به اردوی اصلی بندازیم. تمومی نداشتن. خیلی آروم دارن از کنار رودخانه می‌آن پایین، چهار یا پنج مایل در روز، اما ظاهراً تصمیم ندارن به دهکده‌هاشون برگردن. بیشتر از نصفی شون زن و بچه‌ن، و حیوون و گله هم دارن؛ بز، گوسفند، حتی گاو و گوسفند. بارشون کیسه‌های جو و گوشت و قفس‌های پر از مرغ و کبوتر و بره‌های گرد بزرگ و وسایل دیگه‌ست. بار قاطر‌ها و اسب‌هاشون اون قدر سنگینه که آدم فکر می‌کنه الان کمرشون می‌شکنه. زن‌ها هم همین‌طور»

لارک پرسید: «او اون وقت دخانهٔ میلک‌واتر رو دنبال می‌کنن؟»
«همین رو گفتم، نه؟»

میلک‌واتر آنها را درست کنار کلبهٔ شش مردان اولیه می‌گذرانند؛ همان دژ قدیمی گردی که گروه نایت‌واچ در آن پناه می‌گرفته بود. هر مرد باهوشی می‌فهمید که حالا وقت جمع کردن وسایل و برگشتن به دیوار است. خرس پیر مشت را با میخ‌های چوبی و متجنیق‌های کوچک می‌بهره‌برد، اما این در برابر آن ارتش بزرگ کوچک‌ترین کارایی نداشت. اگر در آن جمع می‌ماند، زیر قدم‌های آنها له می‌شدند.

و تورن اسمالوود می‌خواست حمله کند! دانهیل شیرین‌ساز سر ملا دورلاک^۲ بود. شب پیش اسمالوود به چادر لاک رفته بود. سر ملا دورلاک با سِر اوتین و ایتزر^۴ پیر موافق بود که باید هر چه سریع‌تر به دیوار برگردند. اما اسمالوود می‌خواست او را قانع کند که کار دیگری انجام دهد. دانهیل شیرین گزارش داد: «پادشاه اون طرف دیوار هیچ وقت انتظار نداره که ما رو تو شمال

۱- Bannen

۲- Donnel Hill

۳- Mallador Locke

۴- Ottyn Wythers

بینه و این ارتش بزرگش هم در واقع به قتلگاه گنده‌ست؛ پر از دهان‌هایی که حتی نمی‌دونن نوک شمشیر کدوم طرفه. به حمله اونا رو متلاشی می‌کنه و برای پنجاه سال آینده به خونه‌هاشون برمی‌گردونه.»

سیصد نفر در برابر سی‌هزار نفر! چت نام این را دیوانگی می‌گذاشت و بدتر این بود که سر مالادور قانع شده بود و هر دوی آنها در نوک خط حمله خرسی قرار گرفته بودند. «اگه بیشتر از این صبر کنیم، ممکنه فرصت از دست بره. دیگه هرگز تکرار نشه.» اسمال‌وود داشت این حرف را برای هر کسی که گوش می‌داد می‌گفت و در مقابلش، سر اوتین وایترز^۱ می‌گفت: «ما سپری هستیم که غلمروی انسان‌ها محافظت می‌کنه. آدم که سپرش رو همین‌طوری کناره‌ریزی ندان.» اما تورن اسمال‌وود در جوابش می‌گفت: «تو به مبارز شمشیرزنی. موافقت می‌کنی به مرد وقتی اتفاق می‌افته که دشمنش مرده باشه، نه این‌که پشت سپر بایستیم.»

با این حال فرماندهی نه در دست اسمال‌وود بود و نه وایترز. لرد مورمونت فرمانده بود و مورمونت انتظار دیگر مسئولان را می‌کشید، جارمن باک‌ول^۲ و مردانش که از پلکان غول‌پشت^۳ رفتن بودند و کورین نیم‌دست^۳ و اسنو که در مسیر اسکرلینگ پیش می‌رفتند. با این و نیم‌دست دیر کرده بودند. مرده بودند یا چیزی شبیه به این. چت، جان استر و اسنو که کبود و آبی‌رنگ در میان برف‌ها یخ زده بود و نیزه وحشی‌ای را بین دندان فرو نهشته بود. این فکر لبخند را روی لبانش نشاند. با خودش گفت: «مردوارم اونا گرگ لعنتی‌اش رو هم کشته باشن.»

او با لحن تندی گفت: «هیچ خرسی این‌جا نیست. این فقط به ردپای قدیمیه، همین. به مشت برمی‌گردیم.» سگ‌ها تقریباً می‌دویدند تا به پای او برسند، آنها

۱- Ottyn Wythers

۲- Jarman Buckwell

۳- Qhorin Halfhand

هم مانند صاحبشان برای برگشتن مشتاق بودند. شاید فکر می‌کردند که آن‌جا به آنها غذا خواهند داد. چت اما، به آنها می‌خندید. او سه روز می‌شد که به سگ‌ها غذا نداده بود تا گرسنه و وحشی‌شان کند. شب، پیش از آن‌که در تاریکی فرار کنند، آنها را بین اسب‌ها رها می‌کرد، البته پس از آن‌که دانه‌های برینر کارل^۱ پاجماقی طناب‌هایشان را می‌بریدند. اندیشید: "سگ‌های گرسنه و اسب‌های مشت‌زده می‌افتن تو اردوگاه. بین آتش‌ها می‌دون، از روی دیوارهای آتش می‌دون و بین چادرها تلوتلو می‌خورن." در آن هرج و مرج احتمال داشت که عت اول بکشد تا دیگران متوجه شوند که چهارده تن از برادران فرار کرده‌اند.

لارک می‌خواست تعداد دو، ابر کند، اما از یک ماهیگیرزاده احمق چون او چه انتظار دیگری می‌شد داشت؟ باقی بود کسی چیزی در گوشش نجوا کند و آن وقت قبل از آن‌که مرده شود. شوشه و هایشان بالای نیزه‌ها بود. نه، چهارده نفر عدد خوبی بود، برای انجم کاری که قصدش را داشتند کافی بود و آن قدر هم زیاد نبود که نتوانند آن را یک از نگ دارند. چت بیشترشان را خودش انتخاب کرده بود. پل کوچولو یکی از افراد بود؛ قوی‌ترین مرد دیوار، با وجود این‌که از یک حلزون مرده هم کندتر بود. او یک بار کمر یک وحشی را تنها با در آغوش گرفتنش شکسته بود. آنها خنجر اسب داشتند؛ این نام را به دلیل اسلحه مورد علاقه‌اش روی خودش گذاشته بود. مرد کوچک و خاکستری دیگری هم بود که برادران نرم گام صدایش می‌کردند، پس به در جوانی صدها نفر را کشته بود، و هرگز نه صدای قدم‌هایش را می‌شنیدند و نه او را می‌دید، تا زمانی که نیزه‌اش را در بدنت فرو می‌کرد.

نقشه از آن چت بود. او از همه باهوش‌تر بود؛ هر چه باشد چهار سال مباشر استاد آمون بود، تا پیش از آن‌که جان اسنو زیرآبش را بزند و دوست چاق

خودش را به جای او بنشاند. مطمئناً هنگامی که آن شب سم تارلی را می‌کشت، در گوشش زمزمه می‌کرد: «سلام من رو به لرد اسنو برسون.» این را می‌گفت و گلوی سر خوکی را جر می‌داد تا خون تمام آن لایه‌های چربی را بپوشاند. حت کلاغ‌ها را می‌شناخت، بنابراین آنها با سروصدایشان برایش در دسر درست نمی‌کردند، خود تارلی هم همین‌طور. کافی بود تیغه چاقویش را نشانش بدهد تا پس از ناله ترسو شلوارش را خیس کند و به التماس بیفتد. "بذار هر چقدر دلش می‌خواد التماس کنه، هیچ فایده‌ای نداره." بعد از بریدن گلوی او در قفس‌ها با باز می‌داد و پرنده‌ها را پر می‌داد تا هیچ پیامی به دیوار نرسد. نرم-گام و پل کوتاه خرس پیر را می‌کشتند. خنجر، بلین را می‌کشت و لارک و پسرعموهایش، با سگ‌ها را ساکت می‌کردند تا نتوانند ردشان را بگیرند. آنها برای دو هفته غذا نخورده بودند و دائل شیرین و کارل پاچماقی هم قرار بود اسب‌ها را آماده کنند. گال که خرس پیر می‌مرد، فرماندهی به-دست سر او تین وایترز می‌افتاد، مری پیر و شکست‌خورده. "اون قبل از طلوع خورشید با تمام قدرت به‌طرف دیوار فرار می‌کنه و افرادش رو برای دنبال کردن ما به کشتن نمی‌ده."

سگ‌ها دنبال او در میان درختان می‌دویدند. چاه‌ها را از بین سبزی آنها می‌دید. روز آن قدر تاریک بود که خرس پیر نور را با شعله‌ها را روشن کنند و دایره بزرگی از آنها دیوارهای گرد دژ سنگی را روشن کرده بود. سه نفرشان به‌سوی جویبار رفتند. آب بسیار سرد بود و تن‌های بی‌روی سطح جویبار به هم می‌رسیدند. لارک گفت: «من به‌طرف دریا می‌رم، من و پسرعموهام. ما یه قایق می‌سازیم و برمی‌گردیم خونه.»

چت اندیشید: "تو خونه شما رو به جرم فرار دستگیر می‌کنن و سرهای پوکتون رو می‌کنن." هنگامی که سوگند می‌خوردی، ترک کردن نایت‌واچ دیگر

مفهومی نداشت. هر جایی در هفت قلمروی پادشاهی که بودی، دستگیرت می کردند و اعدام می شدی.

اولو دست بریده^۱ گفت که می خواهد به تیروش برود، جایی که شنیده بود دست آدم را برای یک دزدی کوچک قطع نمی کنند و مجبور نیستی برای خطای کوچک تمام زندگیت را در سرزمین های یخ زده بگذرانی. چت هم تصمیم داشت برود. گریه به آلتند دختر بچه ها درباره نقشه اش حرفی نزده بود. او در تیروش چه می توانست انجام دهد؟ نه تجارتی بلد بود و نه حرفه ای می دانست، او در هگ مایه بزرگ شده بود. پدرش تمام عمر در کشتزارهای این و آن شخم زده بود و زالو حمله کرده بود و حاضر بود برای یک دست لباس چرمی ضخیم برهنه در آب های تپیدار به یاد آورد هنگامی که پدرش از آب بیرون می آمد، تمام بدنش سیاه بود. چت را مجبور می کرد کمکش کند و زالوها را از بدنش جدا کند. یک بار چت را آنها به پنجه اولو حمله کرده بود و او دستش را به دیواری فشار داد و زالو را له کرده بود. پدرش برای این کار تا توانسته بود کتکش زده بود. استخوان یک دوجین زالو را به قیمت یک پنی می خریدند.

لارک اگر دوست داشت می توانست به خانه برگردد و آن مرد تیروشی هم همین طور، اما چت نه. اگر قرار بود چشمش یکبار دیگر به هگ باز بیفتد، مطمئناً به این زودی ها نبود. او از اقامتگاه کرستر^۲ خوشش آمده بود و می ماند یک لرد در آنجا زندگی می کرد، پس چرا او این کار را نکند؟ باید بود. چت، پسر زالوگیر، لردی باشد که اقامتگاه بزرگی دارد. پرچمش باید تصویر یک دوجین زالو روی زمینه صورتی باشد، اما چرا باید یک لرد باقی می ماند؟ شاید می توانست پادشاه شود. اندیشید: "مانس ریدر هم از کلاغ-

۱- Ollo Lophand

۲- Craster

بودن شروع کرد. من هم می‌تونم مثل اون پادشاه بشم و زن‌های خودم رو داشته باشم." کرسر نوزده همسر داشت، بدون در نظر گرفتن جوان‌ترها و دخترانی که هنوز بالغ نشده بودند. نیمی از آنها به پیری و زشتی خود کرسر دند، اما این اهمیتی نداشت. چت می‌توانست پیرترها را برای کارهای پخت و پز و تمیزکاری نگه دارد و جوان‌ترها برایش بچه بیاورند. کرسر اعتراضی نمی‌کرد، می‌دانست که پل کوچولو او را به دیوار چفت می‌کرد!

پل نمی‌دانست که چت در زندگیش دیده بود، خدمتکاران برج مال بودند. هنگامی که پل آن بود، دختران روستایی یک نگاه به صورتش می‌انداختند، جوش‌ها و زخم‌های مز روی گونه‌هایش را می‌دیدند و با حال بد سرشان را برمی‌گرداندند. شیرین^۱ بود. او به همه توجه داشت، اما به او نه! او حتی یک روز صبح بر روی دخترک گل‌های وحشی‌ای را که شنیده بود دوست دارد چیده بود، اما دخترک، پل را به او خندیده و گفته بود که ترجیح می‌دهد با زالوهای پدرش دست بچینه نرم کند تا به همسری او درآید و فقط هنگامی که چت چاقویش را در شکم^۲ او فرو کرده بود، دست از خندیدن برداشته بود. خیلی شیرین بود، نگاهی که پل از چشمان دخترک بود، بنابراین او چاقویش را بیرون کشید و دوباره فرو کرد. هنگامی که او را در نزدیکی هفت جویبار دستگیر کردند، لرد والدر^۳ حتی به خودش زحمت نداده بود که برای دادگاهش حاضر شود. او یکی از فرزندانش را به جای خودش فرستاده بود، والدر ریورز^۴ را، و بعد چت خودش را به دیوار دیده بود، همراه با آن پیرمرد یدبو، یورن^۴. به‌خاطر تجربه یک پیرمرد شیرین آنها تمام زندگی‌اش را از او گرفته بودند.

۱- Bessa

۲- Walder

۳- Walder Rivers

۴- Yoren

اما حالا تصمیم داشت آن را پس بگیرد و همین طور زنان کرستر را. با خودش گفت: "پیرمرد چروکیده وحشی راست می گفت. اگه تو می خوای زنی هوسرست بشه، خودت باید بگیریش و این جور گل دادن ها باعث نمی شه که او جوش های روی صورتت رو ندید بگیره." چت نمی خواست دوباره آن ستیار را تکرار کند.

صد ها بار جوشش قول داده بود که نقشه اش عملی خواهد شد. اندیشید: "زمانی که داریم راحت و آسوده فرار می کنیم، سر اوتین هم به برج سایه بر می گرده." چت که من کوتاه ترین راه برای رسیدن به دیوار بود. "اون مزاحم ما نمی شه، وایترر! شما چش که اون می خواد برگشته." تورن اسمال وود بود که می خواست حمله کرد، اما نظر سر اوتین ارجح بود، به علاوه درجه اش هم بالاتر بود. "در هر حال اسمالی ازش وقتی ما از این جا بریم، اسمال وود می تونه به هر کی خواست حمله کنه. پس ایا چه اهمیتی داره؟ اگه هیچ کدوم از اونا به دیوار برنگردن، هیچ کس هم دهن ما نمی آد و همه فکر می کنن که ما هم همراه بقیه کشته شده ایم." این فکر نداشتن بود و برای لحظه ای او را هیجان زده کرد، اما برای این کار مجبور بودند به وقتش و سر مالدور لاک را هم بکشند تا فرماندهی به اسمال وود برسد. ولی از دیوار و بیژن شب و روز به خوبی مراقبت می شد... نه، خطر این کار خیلی زیاد بود.

همچنان که از میان کاج های نگهبان و سرباز عبور می کردند پل چرچولو گفت: «چت، اون پرنده چی؟»

«کدوم پرنده؟» کم مانده بود که حالا یک کله پوک بخواهد دنبال او برود.

پل کوچولو گفت: «کلاغ خرس پیر. اگه ما پسره رو بکشیم، کی دیگه به اون پرنده غذا می ده؟»

«کی اهمیت می ده؟ اگه دوست داری اون پرنده لعنتی رو هم بکش.»

مرد درشت‌هیکل گفت: «من نمی‌خوام به هیچ پرنده‌ای آسیب بزنم، اما اون یه پرندهٔ سخن‌گوئه. اگه از کاری که ما کردیم حرف بزنه، چی؟»
لارک خندید و با تمسخر گفت: «پل کوچولو! مردی که بدنش به ضخامت دیوار یه قصره!»

پیش از آن‌که مرد درشت‌اندام بیش از حد خشمگین شود، چت گفت: «پل، وقتی پسر رو تو استخری از خون پیدا کنی، به پرنده نیاز نداری که بهشت بگه تون کشته شده.»

پل کوچولو به ناله‌ای فکر کرد و گفت: «درسته، پس می‌تونم نگرش دارم؟ من از اون پرنده خوشم می‌آد.»

چت برای اینکه صدایش را خفه کند، گفت: «خب، مال تو.»

لارک گفت: «اگه پسر رو ندم می‌تونیم بخوریمش.»

پل کوچولو دوباره سرش را بالا گرفت: «بهره سعی نکنی پرندهٔ من رو بخوری، لارک. بهره این کار رو نمی‌کنی.»

چت صدایی از میان درختان شنید. «دهی لعنتی‌تون رو ببندین، هر دوتون داریم به مشت نزدیک می‌شیم.»

آنها در نزدیکی قسمت غربی تپه از جنگل رو برگشتند و به طرف جنوب چرخیدند. در حاشیهٔ جنگل، نزدیک به یک دوجین سال تمرین تیراندازی بودند. آنها آدمکی را روی تنهٔ درخت کشیده بودند و به سمتش تیر پرتاب می‌کردند. لارک گفت: «نگاه کنین! یه خوک کمان‌دار!»

شکی نبود که منظور او خود سر خوکی بود؛ پسر چاقی که چت را در کنار استاد آمون دزدیده بود. دیدن سموتل تارلی، چت را خشمگین می‌کرد. مباشر استاد آمون بودن بهترین زندگی‌ای بود که او در تمام عمرش تجربه کرده بود. پیرمرد نابینا بی‌آزار بود و کلایداس^۱ بیشتر کارهای او را انجام می‌داد.

وظایف چت آسان بود: تمیز کردن قفس پرنده‌ها، درست کردن آتش، گرفتن غذا... و آمون هرگز با او بدرفتاری نمی‌کرد. با خودش گفت: "فکر کرده‌ام تونه همین‌طوری بیاد و من رو بندازه بیرون، فقط برای این‌که نجیب‌زاده‌ست و بخوند بلده. شایدم ازش بخوام نوشته‌های روی چاقوی من رو بخونه، قبل از این‌که گلوش رو پاره کنم." به دیگران گفت: «شما برین. من می‌خوام تماشا کنم.» گنگ‌ها داشتند او را می‌کشیدند، آنها می‌خواستند بروند و به غذایی برسند که در آن نگاه آن بالا انتظارشان را می‌کشید. چت با نوک پا لگدی به ماده‌سگ زد. برین رویشان آنها را برای مدتی آرام کرد.

او از کنار درختان سم‌ناه کرد که کمانی هم‌قد خودش در دست گرفته بود. دقت و تمرکز در دست گیر قرمزش هویدا بود. سه تیر روی زمین جلو پاهایش قرار داشت. تارلی زیر آتش و مدتی طولانی نگهش داشت تا هدف‌گیری کند و بعد رهایش کرد. تیر در بهانه‌ها سبز ناپدید شد. چت با صدای بلند زد زیر خنده.

اد تالت^۱ که سربازی موخاکستری بود و اادان اد دردآور^۲ صدایش می‌کردند، گفت: «خب، ما دیگه اون یکی تیر پیدا نمی‌کنیم و من سرزنش خواهم شد. از وقتی اسبم رو گم کردم، هر وقت روی گم می‌شه، همه من رو مقصر می‌دونن. انگار تقصیر من بوده. اون حیوون باید به برف هم می‌بارید، دیگه چه انتظاری داشتن؟»

گرن^۳ که یکی دیگر از دوستان جان اسنو بود، گفت: «باد این یکی رو برد. سعی کن کمان رو ثابت نگه داری، سم.»

پسرک چاق شکایت‌کنان گفت: «خیلی سنگینه.» اما تیر دوم را در کمان گذاشت. این یکی بالاتر رفت و به شاخه‌هایی خورد که ده پا بالاتر از هدف بود.

^۱- Edd Tollett^۲- Dolorous Edd^۳- Grenn

اد دردآور گفت: «به نظرم یکی از برگ‌های درخت رو زدی. پاییز به اندازه کافی اونا رو می‌ریزه، نیازی به کمک نیست.» سپس آهی کشید و ادامه داد: «و همه ما می‌دونیم که بعد از پاییز چی تو راهه. خدایان، من چقدر سردمه. آخرین تو رو بنداز، سموئل، احساس می‌کنم زبونم داره تو دهنم یخ می‌زنه.»

سر خوک‌ی کمان را پایین آورد و چت فکر کرد که او می‌خواهد گریه کند.

«خیلی متأسفم.»

چن گفت: «بذارش روی زه، بکش و رهاش کن. زود باش.»

پسر چاق و حسن وظیفه‌شناسی، آخرین تیرش را از روی زمین برداشت، روی زه کمانش گذاشت، کشید و رها کرد. خیلی سریع این کار را انجام داد، بی‌آن‌که مدتی طولانی به هاش خیره شود، کاری که در مورد دو تیر قبلی انجام داده بود. تیر در سینه هاش افتاد. سر خوک‌ی شگفت‌زده فریاد زد: «زدمش! گرن دیدی؟ اد، نگاه کن، زدمش!»

گرن گفت: «بهت گفته بودم بز بین دنده‌هاش.»

پسرک چاق می‌خواست بداند: «کشمش؟»

تالت شانه بالا انداخت: «ممکنه تو ریه‌هاش رفته باشه، اگه ریه‌ای داشت البته. بیشتر درخت‌ها ندارن، این قانونه.» او تیر را از دست سم گرفت و ادامه داد: «اما من تیراندازی‌های بدتر از این هم دیده‌ام.»

سر خوک‌ی سرحال آمده بود. به نظر می‌رسید که راستی که بزرگی انجام داده است. اما هنگامی که چت و سگ‌هایش را دید، لبخندش محو شد و مرد.

چت گفت: «تو یه درخت رو زدی. بذار ببینیم وقتی پسرهای بازن ریدر بیان، چطور تیر می‌ندازی. اونا همین‌طور با بازوهای باز جلوت و نمی‌ایستن، اوه نه. اونا درست می‌آن طرفت، تو صورتت جیغ می‌کشن و باهات شرط می‌بندم که تو با دیدنشون شلوارت رو خیس می‌کنی. یکی‌شون تیرش رو درست بین چشم‌های خوک‌یات فرو می‌کنه. آخرین صدایی که می‌شنوی، صدای خرد شدن